



جیدالدین بقال بلی

تذکره الاشقیاء

آن مایه ننگ یهود ایهود اولمرت

و بدین سبب هر دو به معاودت و همراهی هم مراتب رذالت و خباثت گذرانده به درجات عالیه سیاست و ریاست برسیدندی و لیکن اولمرت در نهایت امر نصیحت شارون از یاد ببرد و در اوان نقاهت رفیق، جنگی علیه جماعتی قلیل از شیر مردان علوی مشهور به «حزب الله» به راه بینداختی و رسوایی و خطی به بار بیاوردی که سخره عالم و آدم بگشتی و ننگ این بلاهت هیچ گاه از دامن آلوده اش پاک نگشتی.

نقل است وی را پی رسیدندی در بین خلایق چه کسی را بیش از دیگر کسان کینه به دل داری و دشمن شماری؟ بگفتا: گرچه دشمن آشکار و نهان بسیار ما راست لکن یهوه بزرگ را شکر که دشمنان ما همه از عقلایند لیک هیهات از دوستان نادان خاصه آن ضعیفه زشت روی رایس آغا! که ما را بر جدال با این سید که تنها مرد در جمیع ممالک عربی باشدی تحریک بنمودی و ما نیز به وعده های وی خر بگشتیم و بدین اشتباه سخره نساء و صبیان گردیدیم خدا به زمین گرمش زند این سلیطه ناجمله را!!

از دیگر خصال وی آن بودی سخن به غایت نابجا بر زبان راندی و کار بدان جا کشاندی که همان شدی که قدما گفته اند: دیوانه ای سنگ در چاهی همی بیفکند و چهل عاقل عاجز مانند در آوردنش را! من جمله آن که روزی در مصاحبه ای تلویزیونی با مجریه ای از شبکات فرنگ بالعیان به وجود سلاح های اتمی در اسرائیل اعتراف نمودی و راز مگوی چندین ساله فاش بنمودی و فضاحتی بیار آوردی که چاره اش محال آمدی، وی را پی رسیدندی این چه خطبی بود که نمودی؟ بگفتا: «لغت بر دهانی که بی موقع باز شود و چشمی که نابجا خیره گردد». پی رسیدند: حکایت دهان ملعون را دانستیم لیک چشم خیره را چه حکایت است؟ بگفتا: لا کردار این زنیکه مجریه به غایت جمیله بودی و در طول مصاحبه تاب چشم برداشتن از وی نداشتی و چنان هوشم از سر به در شده بودی که ندانستی چه بر زبان همی رانم.

و مخفی نماند که بعض محققان علت هلاکت وی را نیز همین لقی دهان و بی مبالائی لسان بدانستندی و نقل است جسد بدار آویخته اش را در حومه تل آویو بیافتند که بر سینه اش مهر موساد بخورده به زیرش بنیشته شده بودی کلماتی که ترجمه آن چنین است:

«جرمش آن بود که اسرار هویدا می کرد.»

آن زاده تل آویو، آن نواده اکوان دیو، آن جالس مسند خباثت، آن دل داده کرسی ریاست، آن فاقد ذره ای کیاست، آن ملعون دوست و دشمن، آن بزرگ هرچه شیطان و اهرمن، آن به خیال خود superman آن به خاک افتاده با پوزه، آن از هر امتحان رفوزه، آن آغازگر جنگ ۳۳ روزه، سخن نرانده به غیر چرت و پرت، ایهود اولمرت لعنه الله علیه، اسرائیل را نخست وزیر بودی و در خباثت بی نظیر.

از اشهر اوصاف وی بلاهت و کودنی ذاتی وی بودی که در اوفق تراجم و تواریخ بدان اشارت همی رفتی و نقل است کنیت وی اباعقل بودی، از باب تسمیت کچل به زلفعلی...

و گفته اند در کودکی پدر وی را به مکتب بردی آموختن اولیات را! پس از چندی استاد پدر را بطلبیدی و کودک به وی بسپردی که دریغ از یک اسیلون عقل؟! و هم چنین منقول است در عهد صدارت اعظم، روزی والی ولایات گاوچرانان «چرخ بوش» را بگفتی، مرا با تو چه شباهتی است که مزید ارادتم مرتو راست؟ بوش بگفتا: تو را با ما چه شباهت؟ که هم در قد و قوارت یک و نیم ذراع از هیکل چون نردبان ما کوتاه تری و هم در جمال با آن رأس کچل و قیافه چون اورانگوتان نسبتی با جمال بی مثال ما نداری.

وی پاسخ بدادی: حقیقت امر آن باشدی که محققان بفرمودندی از حیث کودنی، من در بین نخست وزیران اسرائیل تو را مانم در بین روسای جمهور آمریکا!!

نقل است در دبایت امر وی را رفافتی وثیق و ارادتی عمیق بودی جوانی شارون نام را که از کودکی با هم به زیتون دزدی از باغات خلایق پرداختندی و سپس به مقام شر دزدی و قطع الطریق ارتقاء درجه یافتندی و علی ای حال همواره یار حمام و گلستان و پارتی و دانس هم بودندی... روزی وی شارون را بگفتی: رفیق! هیچ اندیشیده ای که در جمال و جلال من و تو چقدر لورل و هاردی را مانیم؟ بیا ما هم هم چون آن دو ابله زوجی گردیم عرصه جنایت و خباثت را. شارون پس از لختی تأمل بگفتی: با همه بلاهت ذاتی ات این امر را نیک دریافتی لیکن این حقیقت آویزه گوش نما که من همچون شبه خود هاردی به مراتب از تو عاقل ترم زینهار که از من جدا نگردی و بی اجازت من تصمیمی نرانی و اندیشه ای نگرانی!

جوانایی رو دیدم که اول این نوشته جهت توصیف مشخصات یه روز تکراری براتون بگفتم، یادتونه؟ همون که بگفتم به باجه ای که یواش یواش ارث باباش شده بود تکیه داده! همون موجودی که تمام قدرت بدنش تو فکش جمع شده!

به این امید که چند دقیقه دیگه تماسشو قطع می کنه منتظر موند.

۳ دقیقه گذشت، ۵ دقیقه گذشت، ۱۰ دقیقه گذشت.

- آقا جان! اخوی! عزیز دل برادر! خوش تیپا... میشه یه لحظه جسارتا بنده یه تماس کوچولو... هنوز حرفم تمام و کمال از حلقوم بیرون نیامده بود که جوونک خطاب به شخص اون ور خط گفت: «چیزی نیست عزیزم! یه پشه کوچولو! داره ویز ویز می کنه!»

شرط می بندم از شدت عصبانیت تو اون لحظه قیافه ام بی شباهت به زودپز نبود. خواستم جواشو بدم و برای اینکه کتکرو نخورم پا به فرار بذارم، اما خدا خیرش بده سردبیر رو! درست در همین لحظات یه تک زنگ زد. یعنی که: پس چی شد؟ چرا تماس نمی گیری؟

دیگه یواش یواش داشت سه می شد! دل رو زدم به دریا و طی تصمیمی بی سابقه اقدام به شماره گیری با گوشی همراهم کردم.

ته دلم خدا خدا می کردم زیاد صحبت مون طول نکشه، بلکه این ۲۶۲۴ تومنی که ته اعتبارم مونده تموم نشه!

اما این بار واقعاً خطها آتن نمی دادن! داشتم از حرص می ترکیدم؛ یه بار هم که با رضایت نسبتاً کامل! می خواستم با گوشیم شماره بگیرم خط نمی داد.

۲۰ دقیقه ای گذشت و من و گوشیم به شدت با هم گلاویز شدیم! از من اصرار و التماس بود و از گوشی انکار،

بی... به هیچ صراطی مستقیم نبود! یکهو صدای جیغ گوشی دراومد!

پیامک برام رسیده بود. پیامک رو باز کردم، شماره سردبیر بود!

Aghajan ... amre vajebi bahatoon daram ... age oon khate aabero baretoon aanten nemide , ye sar tashrif biarin daftare majalle , ta in matne aakharetoono ba ham ghalat giri konim!!